

غلام ابن زیاد

در تعزیه ٔ طفلان مسلم

تمام کوفه بدانند از صغیر و کبیر
نموده حکم عبید زیاد شوم و شریر
به خانه ٔ که بُود کودکان مسلم زار
نهان کُند و نیاورد حضور در دربار
زُند امیر بر آن خانه آتش سوزان
ز بیخ و ریشه در آرد نمایش ویران
هر آنکه آن دو پدر مُرده را بدست آرد
به بارگاه امیر زار و دست بست آرد
کُند امیر بر آن شخص عزت و افر
مُخلعش بنماید به زیور و گوهر

شو روان مشکور ایندم پای دار
تا به خواریت نمایم سنگسار

خطاب من به تو ای حارث جفا بنیاد
طلب نموده تو را نزد خود عبید زیاد

پایان

اندر این صحرا من از بهر شکار
خسته گردیدم بیفتادم ز کار
تشنه ام بینم یکی گله ز دور
در چرا باشد و این دل ناصبور
این گمانم منزل چوپان بُود
قلبم از سوز عطش بریان بُود
می روم در نزد چوپان با شتاب
بلکه از چوپان ستانم قطره آب

+

ای شبان بیرون بیا تو از مغار
تشنه ام بر من بده يك قطره آب

کیستند خوابیده اند زیر نَمَد
خود روم بیـنم که راست است یا دروغ

یا عبیدالله عطا کن مژده ام
خدمت نیکو به جا آورده ام
این یتیمان کز الم اندر غمند
کودکان بی نوای مسلم اند
چون شدی خواهان از این تابنده دُرّ
خواهشان بفروش خواهی سر بَبُر
ایها المشکور زندانبان بیا
بین عبیدت بر چه دارد مدعا
ای امیر کشور جور و ستم
چاک زن پیراهن از زاری و غم
این بدان مشکور دیشب در نهان
کرده استخلاص او زندانیان
ایها المشکور با لطف کثیر
نزد خود احضار بنمودت امیر

شما که اید پس مغار پنهانید
بشر چنین نبود گویا ز غلمانید
به به از بخت نکویم آه آه
دولت آمد پیش رویم آه آه
هر دو را بندم به بند ریسمان
می برم نزد امیرم این زمان
برو به يك طرف بهر من فسانه مخوان
بدان که هر دو به بند گران من باشند
عبیدالله را از چاکرانم
نخواهم من تو کم کن آه و افغان
عبیدالله را برگو چه گویم
نگویم من که دل افسرده بودند
کی رها از دست ، این طفلان کُتم

+

بَرَم به نزد امیر و ستانم از وی زَر
به مدعای خودم من رسیده ام آخر
دگر مجال فرار و فغان براتان نیست
به غیر اشك بصر خون دل غذاتان نیست
اگر تکان بخورید چوپ تر و جان شما
به زیر خاک کُنم زنده من مکان شما
نباشد ذرّه رحمی در دل من
سرشته گشته با شقوت گل من
نسازید بیش از اینها آه و زاری
شما را می بَرَم با حال خواری

+

مال مَرْدُم هست تَبود مال تو

وای بر حال تو ای چوپان
که نمودی ستم به خود به جهان
تو نداری خبر ز ابن زیاد
می دهد دودمان تو بر باد

+

ترسم ای چوپان که تو افتی ز پا

ترسم ای چوپان تو را سازم شهید
کُن نظر اکنون تو در پشت سرت
گرگ افتاده میان گله ات

عجب شما دو پدر مُرده گیر آوردم
من از برای شما سنگ و چوبها خوردم
پی قصاص همان چوبها که از چوپان
بدون حرف بَرَم هر دو را سوی زندان